

ا معرفی کتاب «روزی که عمه خورشید مرد»

# یک غم غیر معمولی



● عنوان: **روزی که عمه خورشید مرد**

● نویسنده: **منیژه آرمین**

● ناشر: **عهد مانا**

● تعداد صفحات: **۱۸۴**

● توضیحات:

داستان این کتاب به مرگ عمه خورشید، یکی از دختران ارباب مازندرانی برمی‌گردد و دفترچه‌ای که برای سهراب، پسر برادرش به جا گذاشته بود، سهراب برای خواندن آن دفترچه باید به بیست سالگی برسد.

مرگ همیشه با فریاد نمی‌آید. گاهی آرام می‌نشیند گوشه خانه و جهان نوجوانی را که فکر می‌کرد همه چیز سر جای خودش است، یک‌باره به هم می‌ریزد. «روزی که عمه‌خورشید مرد»، داستان نوجوانی است که با رفتن یکی از عزیزترین آدم‌های زندگی‌اش، برای اولین بار با غم، دلتنگی و پرسش‌های جدی روبه‌رو می‌شود؛ داستانی که نشان می‌دهد بلوغ گاهی با سکوت و فقدان شروع می‌شود، نه با جشن و هیجان.

### **آیا مرگ، نبودنی همیشگی است؟**

«روزی که عمه‌خورشید مرد»، داستان روزی است که مرگ، آرام و بی‌هیاهو وارد زندگی یک نوجوان می‌شود و

او را وادار می‌کند چیزهایی را بفهمد که تا پیش از آن، فقط اسمشان را شنیده بود.

این کتاب، داستان حادثه‌های عجیب و غافلگیرکننده نیست و خبری از تعقیب‌و‌گریز، رمزورازهای پیچیده یا اتفاق‌های پرهیجان نیز در آن نیست. اتفاق اصلی داستان، ساده و در عین حال سنگین است: مرگ عمه‌خورشید؛ اما درست همین سادگی، نقطه قوت کتاب است. نویسنده به‌جای اینکه مرگ را یک شوک نمایشی نشان دهد، آن را واقعیتی آرام اما تأثیرگذار وارد زندگی شخصیت‌ها می‌کند؛ واقعیتی که کم‌کم خودش را در سکوت‌ها، خاطره‌ها و تغییر رفتار آدم‌ها نشان می‌دهد.

عمه‌خورشید، فقط یک شخصیت فرعی یا یک نام در داستان نیست. او نماد گرما، حضور، امنیت و خاطره است. زنی که بودنش، به زندگی اطرافیان معنا می‌داده و حالا نبودنش، خلأیی ایجاد کرده که به‌سادگی پر نمی‌شود. مرگ عمه‌خورشید، برای شخصیت اصلی داستان، فقط از دست دادن یک خویشاوند نیست؛ لحظه‌ای است که او برای اولین بار با مفهوم «نبودنِ همیشگی» روبه‌رو می‌شود؛ چیزی که دیگر قرار نیست درست شود، برگردد یا فراموش شود.

### **غم، نظم ندارد**

نویسنده با دقت در شخصیت‌پردازی، ذهن و احساسات

یک نوجوان را به تصویر می‌کشد؛ نوجوانی که هنوز بلد نیست دقیقاً بگوید چه حسی دارد، اما سنگینی آن را حس می‌کند. او گاهی عصبانی است، گاهی سردرگم، گاهی غمگین و گاهی حتی بی‌حس. این نوسان احساسی، بسیار شبیه تجربه واقعی ما نوجوان‌هاست. کتاب تلاش نمی‌کند احساسات را مرتب، منطقی یا قابل پیش‌بینی نشان دهد؛ چون واقعیت هم همین است. غم، نظم ندارد.

یکی از ویژگی‌های مهم دیگر کتاب این است که مرگ را ترسناک یا دور از دسترس نشان نمی‌دهد. در این داستان، مرگ چیزی نیست که فقط در فیلم‌ها یا خبرها

اتفاق بیفتد، بلکه بخشی از زندگی است، هرچند تلخ و دردناک.

## کمی جدی‌تر به زندگی نگاه کنیم

زبان کتاب، ساده، روان و صمیمی است. جملات کوتاه‌اند و به ذهن مخاطب نزدیک؛ اما این سادگی به معنای سطحی‌بودن نیست. نویسنده از شعار دادن، نصیحت کردن یا نتیجه‌گیری‌های مستقیم پرهیز کرده است. داستان بیشتر نشان می‌دهد تا اینکه توضیح بدهد. همین ویژگی باعث می‌شود احساس نکنیم کسی دارد به ما درس زندگی می‌دهد، بلکه حس کنیم داریم داستانی شبیه زندگی خودمان می‌خوانیم.

کتاب از نظر موضوع، فقط درباره مرگ نیست، بلکه درباره بلوغ است؛ درباره لحظه‌ای که همچون یک نوجوان مجبور می‌شویم کمی جدی‌تر به زندگی نگاه کنیم؛ درباره زمانی که سؤال‌های جدیدی در ذهنمان شکل می‌گیرد: چرا آدم‌ها می‌روند؟ بعد از رفتنشان چه می‌ماند؟ چگونه می‌شود با دلتنگی کنار آمد؟ کتاب پاسخ آماده‌ای به این سؤال‌ها نمی‌دهد، اما آن‌ها را جدی می‌گیرد.

در نهایت، کتاب به ما یادآوری می‌کند که بعضی فقدان‌ها، ما را نمی‌شکنند، بلکه عمیق‌ترمان می‌کنند؛ نشان می‌دهد که زندگی، حتی بعد از غم، ادامه دارد، نه همان‌طور که قبل بود، بلکه با نگاهی تازه. «روزی که

عمه‌خورشید مرد»، داستان همین نگاه تازه است؛ داستان نوجوانی که از دلِ فقدان، قدمی به سمت فهمیدنِ زندگی برمی‌دارد.

### برشی از متن کتاب

گلزار، دختر زیبایی بود و همین زیبایی بلای جان‌ش شد. بعد از ماجرای گلزار که زنده شدن یک رسم قدیمی بود، رعیت‌هایی که دختران زیبا داشتند، آن‌ها را پنهان می‌کردند تا چشم ارباب به آن‌ها نیفتد، ولی ارباب‌ها همه‌جا جاسوس داشتند و اگر می‌فهمیدند که رعیت چیزی یا کسی را پنهان کرده او را به سیخ و صلابه می‌کشیدند. گلزار قرار بود با پسرعمویش عروسی کند.

رسم بود که برای عروسی از ارباب اجازه بگیرند، حتی اگر راضی نمی‌شد با پیشکش کردن چیزی گران‌بها او را راضی می‌کردند. یک روز ارباب بزرگ آمده بود تا به نارنجستان سرکشی کند، پدربزرگت رفت جلو و گفت: «ارباب، اگر اجازه بدهید می‌خواهم امسال گلزار را شوهر بدهم.»

- مبارک است. حالا عروس خانم کجاست؟

گلزار در میان سایر زن‌ها مشغول نشا کردن بود. پدر گلزار، عروس را نشان داد. ارباب رفت جلو و چند کلمه‌ای با عروس حرف زد و رفت.

پدر عروس فکر کرده بود گاوش را پیشکش ارباب خواهد کرد تا اجازه عروسی را بگیرد، ولی ارباب خود عروس را می‌خواست.